

از این آینه شکسته نایخ

واصف باختری



از این آئینه شکسته نایب

واصف باختری

کابل ۱۳۷۰

از این آینه بشکسته تاریخ . . .

مجموعه شعری : از واصف باختری .

* نشر کرده : انجمن نویسندگان افغانستان

مهتم : سید محمد رحیم (بابازی)

تیراژ دوازده صد جلد

جای چاپ : مطبعه آریانا

کابل - ۱۳۷۰

فهرست

<u>صفحه</u>	<u>عنوان</u>
۱	چرا؟
۲	شمشیر عریان
۳	شهر سنایی
۶	های میهن ...
۷	درفش دادوآیین
۸	گنج باد آورد
۹	عبور از برزخ
۱۳	کسی ندانست
۱۴	در پنجمین فصل
۱۵	فرزانه ان گدا ...
۱۶	تنها
۱۷	از هزار و دومین شب
۲۰	از خاور
۲۲	با چراغ سرخ

۲۴	آیاسه شاخه گل ...
۲۵	عقاب پیر
۲۶	از تنگنا
۲۸	از گیسوان تاکهکشان ...
۳۱	دران بیشه نیلی پارو پیرار
۳۳	اشکی و پدر و دی
۳۶	ای گلبن، ای گلبن، ای گلبن سرخ
۴۰	از این آینه بشکسته تاریخ ...
۴۲	از ارغنون برگشت

عقاب پیر

به گوهستان چه آشوب از صدای تیر می افتد
نمیدا نم کدام انگشت

چه نا مردانه و از پشت آهنپاره‌یی را خشمگین بفشرد

ولی بینم که نا گاهان عذاب پیر می افتد

خداوند، نمیدانم کدامین روز یاشب دست نا پا کی که نا مر دانه‌وازیشت

عقاب سالحو ردی را بدین سان کشت در زنجیر می افتد ؟

کابل - ۱۳۵۴

چرا؟

شراب مهر ، ناپاک از شرنگ کین چرا باید ؟
 به جای دسته گل خنجر و زوبین چرا باید ؟
 چرا لبخند شادی بر لبشان گل نیفشاند ؟
 سرشک دیده گان کودکان خونین چرا باید ؟
 سبکبارند آخر این گرانبا ران چرا هر جا ؟
 به دوش خلق بار زنده گی سنگین چرا باید ؟
 نه در هنگامه گیتی که اندر عرصه شطرنج
 عنان ترکتازی در کف فر زین چرا باید ؟
 یکی را گر به دشت و کوه ، سنگ و خشت بالین است
 یکی را خوابگاه گهواره زر یب چرا باید ؟
 توانم نیست ای واصف که پر سم از جهان داور
 بزرگا، گردش گیتی بدین آیین چرا باید ؟

شمشیر عریان

سالها و سالها سرد در گریبان زیستی
شعله اندر قلب و خاکستر به دامن زیستی
بودی از بالا نشینان حریم کبریا
گرچه در این خاکدان با خاکساران زیستی
در نهادت آتشی شد شعله و رازبانگ نای
نینواز باختر رادر نیستان زیستی
با گرانجانان زبس عمرت به دلتنگی گذشت
گویا بس سالها در کنج زندان زیستی
پاک، پر جوهر، هراس افکن به قلب دشمنان
سالها مانده شمشیر عریان زیستی
نغمه ات خوابیده گان راسربالین برگرفت
همنوا باناله مرغ سحر خوا ن زیستی
پیر مشرق ای خردمند، خردو راز سترگ
سربه درگاهت فرودآرم که انسان زیستی

شهر منای

کی ز شهر ستان عرفان شهریا ران رفته اند
«لایخواران» عشق ورزان میگساران رفته اند
گر نیاید بانگ کوس از کاسخ محمودی به گوش
هان مپنداری کزین وادی سواران رفته اند
شہسواران از غباران سر زند آری مگوی
شہسواران در خم و پیچ غباران رفته اند
گر سنایی رفت و ماهستیم نبود بس شگرف
کند گامان مانده اند ورهسپاران رفته اند
تاسنایی ماند سر بر دا من روح القدس
از برای پایبوسش تاجداران رفته اند
هیچ که دیهم فقر از سر نمی افتد فرو
تشنه گامان مانده اند و کا مکا ران رفته اند

مانده کی زیشان به جز هنجار زشت و نام زشت
 بس جهانجو یان که در خاک مزاران رفته اند
 جای این دستاویز خالیست در بستان عشق
 چون سنایی گرچه زین گلشن هزاران رفته اند
 سوزنی گر ناسزایی گفت مرا و مرا مرنج
 شاهبا زان کربی افسون ما ران رفته اند
 سربه گردون میفرزد نام او چونان ستیغ
 بسگالانش به سان باد و باران رفته اند
 او به فردوس برین وما به سوگش اندریم
 سوگواران مانده اند و شاد خواران رفته اند
 برده اند از تربیت پاک سنایی توتیا
 کار و آنها یی که از این رهگذاران رفته اند

* * *

آه ای غزنی چه شد آن باستانی فرهات
 گویا از کشتزارت آبی را ران رفته اند
 خا نقه نور بخش پیر هجو پیری کجا ست ؟
 از چه از درگاه او آن خاکساران رفته اند
 از رصدگاه ابو ریحان نهایی بینم نشان
 شومی این اختران اختر شما را ران رفته اند
 گر حسن بردار شد بونصرمشکانت کجاست ؟
 شیر مردان تو از این بیشه زاران رفته اند
 سید والا تبارت کوچه شد مختاریست ؟
 نی که چون مسعود شد اندر حصاران رفته اند

بی‌هقی آسا سزد «لختی بگریانم قلم»

کز چه روز ترا آن پاسداران رفته اند
عارفان ، وارسته گان ، آزا دمردان مرده اند
شاعران ، دانشوران ، دفتر نگاران رفته اند
گر تهی شد غزنی از کشور کشایان باک نیست

وای گزبزم خودی صهبا گساران رفته اند
این همه زاندوه گفتم باز گویم از نخست
کی ز شهر ستان عرفان شهریاران رفته اند
شادباش ای شهر غزنین خرم و بدرام باقی
زند با فانت کجا زین مرغزار آن رفته اند
نقش بینش خاتم روشند لا نت را پس است
گر ز برج و باره ات نقش و نگاران رفته اند
پیچید این جا تندر آسا بانگ نو شائوش ما
کی از این ویرانه ها مستان ، غماران رفته اند
گر قوافی شایگان شد هیچ میدانی چیست ؟
نیسواران از پی چابک سواران رفته اند

غزنی - ۱۳۴۳

های میهن . . .

آنکه شمشیر ستم بر سر ما آخته است
خود گمان کرده که برده ست ولی باخته است
های میهن بنگر پور تو در پهنه رزم
پیش سو فار ستم سینه سپر ساخته است
هر که پرورده دامان گهر پرو رتوست
زیر ایوان فلک غیر تو نشناخته است
دل گردان توو قامت بالنده شان
چه برافروخته است و چه بر افراخته است
گر چه سر حلقه و سر هنگ کماندارانست
تیغ البرز به پشت سپر انداخته است
کوه تو، وادی تو، دره تو، بیشه تو
درسرا پای جهان ولو له انداخته است
روی اودر صف مردان جهان گلگون باد !
هر که بگذشته زخویش و به تو پرداخته

درفش داد و آیین

دیر کا هی شد کزین کانوون شراری بر تعیزد
از میان گرد صحرا شمسواری بر تعیزد
تا رشد شب، ماه در زندان میغ و زهره پنهان
نغمه خنیاگری گلبا نگ تار ی بر تعیزد
شد ستر و ن مادر دهر و زپا افتاده گانرا
پایمر دی، دستگیری، غمگساری بر تعیزد
رهر و این راه از گل سا لها شد چشم بسته ست
شاد گردد در رهش گر نیش خاری بر تعیزد
نیست گر رستم که خوا هد کیفر خون سیا وش
آه زین میدان چرا اسفند یاری بر تعیزد
نی غلط گفتم کهن شد قصه اسفند یاران
دیگر از بنگاه شان جز سنگواری بر تعیزد
کاوه یی باید که افرازد درفش داد و آیین
نیست غم گر خسرو والا تبار ی بر تعیزد
شعر تر از خامه و اصف چه میخرا هند یاران
دیگر از این شاخه خشکیده باری بر تعیزد

گنج باد آورد

های دتر آلوده گمان آن گنج باد آورد کو ؟
آن یل گردن فراز پینه نـا آورد کو ؟
سر خرو ، نی سرخ جامه ، سبز چون روح بهار
آن که پیش دشمنان انگشـش ندیدم زرد کو ؟
با زبان بیز بانی داستا نپرداز بود
آن که نا جان نجیب ، آن چشم شم آورد کو ؟
ای کدا مین دست نا پیدا زپا افگند یش
کو چنان درد آشنای دیگر ای بیدرد کو ؟
آن که شبهای ستر و ن را به خاکستر نشاند
آن که پشتم بلاغ عشق می آورد کو ؟
دتر سرخ شها دت را دترا شاه بیت
آن به سوز سینه در دیوا ن هستی فرد کو ؟

هر کرا مشغله و پیشه و اندیشه جدا ست
هر کرانخل جدا ، پیشه جدا ، ریشه جدا ست

عبور از برزخ

۱

از آن کرانه فروغی بدین کرانه رسید
سپنج بود و به دنیا ی جاودا نه رسید
درین کران چه شکوهنده آشیانی یافت
گر سینه یی به جهانی زآب ودانه رسید
ز هفتخوان بدایت چه رستما نه گذشت
به زیر چتر نهایت چه بخردا نه رسید

۲

دو روزی بر جهان فرما ند هی کرد
جهان را پر شکوه و فر هی کرد

ولی ابلیش از ده برده آن روز
که بر سر افسر شا هنشاهی کرد
زخود بینی خدا را برد از یاد
« خدایی » کرد و انسان راهی کرد

۳

بودند آل ابلیس پیوسته در گهیش
کا ورننگ او ستانند گرد ندجا نشینش
يك شب به مهر بانی با شیوه نهائی
انداختند باده در جام انگبینش
چون مست جام می شد ، پا بست دام می شد
بستند دست و پایش ، بردند عقل و دینش

۴

چو به این فریب و افسون چوبه این قسانه رانی
زگش ربود شیطان «علم جهانستانی»
بنهان مهر بر لب ، بزود مهر از دل
نه اش آگهی ز گیتی نه ز رسم زنده گانی
به قسانه آشنا شد ، به قسانه هم نوا شد
که زکود کان چه آید به جز از قسانه خوانی

۵

ز آن سپس ابلیس سالار جهان يك سره شد
خسرو آفاق از میمنه تا میسره شد

خرد تیره او آدم کوتاه بین را
دست و پای و خرد و سامعه و باصره شد
کارش آن گونه که فرمود خردمند کهن
«کاروانی زده شد کار گرو هسی سره شد»

۶

چنین برخاست بانگ بینوا یا ن
که ای پولاد دل فرمانروا یا ن
زیان ما وسود خویشتن را
همه آهندلان ، آهن ربایان
به گرداب افکنید این کشتی آخر
فغان از کین تان ای ناخدا یان
شهیدانیم و خونتخواهی نداریم
که یاد آرد زما بی خونبهایان ؟
شکوه و شوکت فرمانروایی
شما را باد ، مارانیست شایان

۷

حال بودا کو و مزدك كو و زردشت کجاست ؟
سام تا بر سردیوان بزند مشیت کجاست ؟
آن خرد مند کهن خرقة دیرین جا ماسپ
تا که بر دفتر شیطان نهاد انگشت کجاست ؟

حافظ از خاک چسان خیزد و خیام چسان
آن کهن باده و آن ساغر و چرخشت کجاست ؟

۸

من به سر فکرت و اندیشه دیگر دارم
به خود اندیش که من پیشه دیگر دارم

لیک من در دل این دشت سواری بینم
زیر خاکستر افسرده شراری بینم
دیده ام سوی بیابان نگرد با صد شوق
چونکه در دامن آن گرد و غباری بینم
در پس پرده سیمایی آن گرد و غبار
یل رستم نفس تیر شکاری بینم

-۹-

مرا امید است که کار دیوان ، فسون شیطان ، شکست ایمان ، رسد به پایان
مرا نوید است که هرزه پویی ، درنده خوئی ، ستیزه جویی فتد ز بنیان
جهان ز خلق است ، عیان ز خلق است ، نهان ز خلق است ، زمین ز خلق است ،
زمان ز خلق است .

خوشا زمانی که خلق راند برین زمین ها ، برین زمانها به عدل فرمان
خوشا جهانی ، خوشا زمینی ، خوشا زمانی ، خوشا عیانی ، خوشا نهانی
که زر نماند ، زجور و کینه اثر نماند ، به علم انسان به فریزدان

کسی ندانست . . .

عقابهای بلند آشیان کجا رفتند؟
به من بگو که ازین آسمان کجا رفتند؟
درین بیابان شوریده کاردانی بود
بگو که مردم آن کاروان کجاف رفتند؟
ستبر سینه سواران پیشه های غریب
کشیده سوی افقها عنان کجاف رفتند؟
کسی ندانست کان رنگهای سبز و بنفش
زطاق نصرت رنگین کمان کجاف رفتند؟
دگر به سینه و چشمی نماند تشر و آب
بگو که آن دوازین خا کدان کجاف رفتند؟
سرای پرده روین تنان پارین کو؟
چه شد؟ چه شد؟ گرد نکشان کجاف رفتند؟

کابل - ۱۳۵۰

در پنجمین فصل

در پنجمین فصل این دفتر سر خ
بارنگی از پوش سبز گامان هستی

دستی فراتر ز اکرلیل کیهان
شعری نوشته است،

شعری هجاءایش از جاری جویباران فردا

شعری سر شتش چو خواب سحرگهی چشمه ها پاک

شعری شکوهش هما ورد باعشق

دهتوشه عاشقان ، خوشه نور

چاووش صد کاروان تا دیارا نیا قوتی دور

کابل - ۱۳۵۱

فرزانه آن گدا . . .

شاگرد حافظیم و لیکن خلاف ا و
هرگز نمیکشیم «ازین ورطه رخت خویش»
ما برگ نو دمیده و میهن درخت ماست
ماییم سایه پرور شاخ درخت خویش
یاران به ارغنون کسان گو ش داده اند
ما شادمان به ساز دل نعت نعت خویش
خاشاک و خار و خاک وطن سرنوشت ماست
هرگز نمیکنیم شکایت ز بخت خویش
فرزانه آن گدا که به خاک وطن زید
دارد چنان غرور که سلطان به نعت خویش

تنها

از هر چه هست و بود
از هر چه بود و هست
از دلنشین ترنم سبزینه های باغ
از عطر دلنواز ترین لحظه های عشق
از صبح واز تلاوت خورشید
از ساحل و روایت دریا
دلخسته بود مرد
دیگر هوس نداشت که شبهه
نقل ستاره گان را
بر فرق ماهتاب یفشاند
دیگر هوس نداشت که طو قسی ز کهکشان
بر گردن سپهر بیاویزد
موسیقی شقایق شب رانمی شنید
دروازه طلایی فردای دور را
با دست خشم بر رخ خود بسته بود مرد
از هر چه هست و بود
از هر چه بود و هست
دلخسته بود مرد
در رهگذار حادثه بنشسته بود مرد

کابل - ۱۳۵۳

از هزار و دومین شب

شهر زاد قصه گوی من،

از هزار و دومین شب داستان دیگری سر کن

ناخوشایند است دیگر داستان راه ابریشم

یا سخن از بانوان نارپستان که جلادان

کیسو ایشان را به دم توستان بستند

قصه باغ معلق، جنت شداد

چار سوق کهنه بغداد

قصه او رنگهای زر

عشق بلقیس و سلیمان، قصه آذر

یاگزین آزاد مردانی که بانروی خارا بین

قصهٔ تالابهای انگیمن و شیر

شاهبانوی جوان، خواجه سراي پير

قصه ناوردهای سخت

خنجر و گرز و سنان و تیر

از منارانی که می افراشتندی از سرانسان

از هیبوط اختر انسان

شهر زاد قصه گوی من

آدمی در پهنه گیتی اگر چه پاسدار قره والای یزد آنست

آفرینش را مگر آماجی بود آن برترین آماج انسانست

ليک ایں دنیا ہمیں تنہاوتنہا زان انسان نیست

جنگل و کوه و گیاه و آب خویشاوندانسان اند

یار و همپیوند انسانند

این همه با آدمی همگام و انبازند

این همه با آدمی هر روز درازند

شہر زاد قصہ گوئی میں ،

از هزار و دومین شب ، این شب ابلسی تاریک

داستان تازه پی سرکن

داستان از این که هرگز

آدمی همگام و انبازی برای خود نمیخواهد

ادمی با دود مان سبز جنگل کینه میورزد

جای جنگل بیشه پی از سیمهای خار دار و دار میخواهد

جای جنگل بیشه یی از خنجر رسو فار میخواست
 آدمی از سنگها تند یس میسازد
 آه، و افسوسا ، نه از آدم که از ابلیس میسازد
 وز گیاه و آب بیزار است
 تا کنون در شهر بند روح هـر انسان ، روان تیره قاپیل
 میکند فرمانروایی
 میزند کوس خدایی
 شهر زاد قصه گوی من ،
 از هزار و دومین شب ، این شب ابلیسی تاریک
 داستان تازه یی سر کن
 تا که انسان
 - آنکه با خویش و تبار خویشتر نامهر بائست -
 با گیاه و کوه و جنگل مهر بسان باشد
 باغریو آبها همداستان باشد
 « این چنینی » نیست شا یا نشی
 « آنچنان » باشد
 بوکه خناسان سرخ و زرد
 تا هزار و یک شب دیگر
 کاج سبز هستیت را ناگهان از پائیندازند
 باز یک بار دگر مانده گهوا ره موسی
 پرنیانی پیکرت را شا مگا هی در تک دریا نیندازند .

از خاور

بگو که این سوار کیست؟
عنان رخس او به دست خیلش دیرساله اش
- شکوه روح رویش بهار -

که خسته از گزند بادهای بادیه
ز راه میرسد

بگو که این سوار کیست؟
که رخس باد پای او چو شیهه میکشد.
شرنگ شب

در آبگینه افق رسوب میکند
سپیده گاه میرسد

سوار اگر چنین بود

وخیلتاش دیرساله اش
شکوه روح رویش بهار اگر چنین بود
بشارت ای زمین سوگوار
که از فقای اوسپاه میرسد
هزار و صد هزار و صد هزار و سنبله
هزار و صد هزار و صد هزار
گل و گیاه میرسد
آیاگوزن تیز خورده در حصا و بیشه های سرخ
بگو که این سوار کیست؟
که بر فروغناکیش
به پاکیش
ز آسمان، ز نور یان، ز کهکشان
گواه میرسد
بشار تا، بشار تا که این سوار
زمو ج خاک تابه او ج ماه میرسد.

با چراغ سرخ

درین عبور غریبانه کس نمیداند
و یا نمیدانم

درین عبور غریبانه کس نمیدانست

که این خدوش سخنگو شماره و همه جا
چه سالهای دراز

چه سالهای شگرف

چه زیر تابش مهر

چه زیر پردۀ برف

سرود «کوچ» و توای «گذار» بر لب داشت

و یا ترا نه «ایست»

کسی نمیداند؟

کسی نمیدانست؟

که این غریب سخنگو همواره همه جا است
ز در د لحظه پدرود هیچگاه نگر نیست

درین عبور غریبانه کس نمیداند؟

درین عبور غریبانه کس نمیدانست؟

که این خموش سخنگو همواره همه جا
چه بود و چون شد و چون زیست؟
و چشم در ره کیست؟

نیو یارک - جدی ۱۳۵۳



ایاسه شاخه گل . . .

دلم به سوی شما شادمانه مینگرد

درخت پیر به سوی جوانه مینگرد

به کاشه شد چی کند درد نوش حانه به دوش

چی بی نیاز برین آستانه مینگرد

چو سالتخورده که بر جنگ کودکان نگیرد

زمین به وحشت اهل زمانه مینگرد

به بینوا پی مرغ فقس دلم بگداخت

کجا عقاب به این آبودانه مینگرد

دلم به یاد شهیدی که گرد گردان بود

به نقش رستم و زال فسانه مینگرد

به چشم کودک او بین که رهوای پدر

به چار سوی درو بام خانه مینگرد

چه درد مندو غمینم ایاسه شاخه گل

ولیک دل به شما شادمانه مینگرد

عقاب پیر

به گوهستان چه آشوب از صدای تیر می افتد
نمیدانم کدام انگشت

چه نا مردانه و از پشت آهنپاره‌یی را خشمگین بفشارد

ولی بینم که نا گاهان عذاب پیر می افتد

خداوند، نمیدانم کدامین روز یاشب دست نا پا کی که نا مر دانه‌وازیشت

عقاب سالحو رذی را بدین سان کشت در زنجیر می افتد ؟

از تنگنا

ای ماهیان ابله که در پشت شیشه ها
آزاد وار گرم شنا پید
آگه نه ایدزین که کجا پید
دردیده کا ن کوچکتان پردۀ بلور
دریای خشمگین و شگر فیست
رود بزرگ سرکش و ژرفیست
صد ها ستیغ گشته به پایاب آن نهان
صد کهکشان ستاره جابی بود حقیر
بر مو خیز بستر این رودیگران

-۲-

ای ماهیان ابله که در پشت شیشه ها
آزاد وار گرم شنا پید

آگه نه اید زین که کجا یید
 زین قلعه زین حصار و زین پرده بلور
 حتی نسیم هم نتواند عبور کرد
 تابا زبان آبر یان باسلام گرم
 پیغام آبها برساند به گوششان
 کای ماهیان ساده دل پشت شیشه ها
 آیا خبر نه اید که در یا به کجاست؟
 رود بزرگ و گستره آبها کجاست؟

کابل - ۱۳۵۴

پس از گذشت ده سال از خاموشی فروغ فرخزاد

از گیسوان تا کهکشان . . .

-۱-

خاتون خاور چلچراغ سرخ دست

از راههای دور می آمد

بر هودجی از نور می آمد

باخیلی از دستور و از گنجور می آمد

خاتون خاور آیه های عشق میخواند

سوی دیار عشق میراند

ناگاه آن هودج

- بادست ابلیس -

وارونه گردید

آن عاجگون پیکر

وان چلچراغ سرخ دردست

گویی که خود چون چلیچرا غی بر فراز خاره ها بشکست
آن خیل دستوران و گنجوران
باد لقصان و خواجه گان يك جا
بر طبهای خنده کو بید نـ
گویاز پا افتادن خاتون حا و ر
اصطهای روح آنان را
از گاه واز آب و علف سرشار تر میکرد
پر بار تر میکرد!

-۲-

ده برگ دیگر از درخت روز گار افتاد و اکنون نیز
آن خیل دستوران و گنجوران
باد لقصان و خواجه گان يكجا
هر گاه به یاد آرند
افتادن و بشکستن خاتون خاور را
بر طبهای خنده میگویند

-۳-

ای قعبه ای تاریخ، باری راستی را
آخر که افتاده است و بشکسته است؟
خاتون خاور یا که آن انبوه دلکها
ای قعبه، ای تاریخ!
آخر چرا باری نمیگویی؟

خاتون خاور

اکنون چه خندان و چه شادان

بارابره، با مهستی در جلوه خورشید بنشسته ست

خاتون خاور گیسوان خویش را با کهکشانها میزند پیوند

آن تابناک، آن پاک

شعر بلندی میسراید در هجای خاک

آنها

میلا دیگرا

در آسما نهاجشن میگیرند

وین خیل دلکها

خواجه سرایان

وین خیل دستوران و گنجوران

چون کر مها در ژر فنای تیره مرداب میمیرند.

در آن بیشه نیلی پارو پیرار

-۱-

بهارینه من،

در آن بیشه نیلی پارو پیرار

که آگه نبودم من از کهکشان های اشک شقایق

که آگه نبودم زیایاب در یاب اسطوره خون و آتش

در آن بیشه نیلی پارو پیرار

که لبلا بها در نگاهم چنان مینمودند

که گویی ز برگ درختان بس خورشیدها مینویسند نام

ونای گیاهان چو جویی که گوئیست لبر یز شعر و مقام

بهارینه من،

من آگه نبودم

که لبلا بها ریسما نهی دارند

و برگ در ختان اسیران مصلوب
و شبتا بها قطره هایی ز ابی که خوابیده در آبگینه
ود لال تاریخ در چار سو ی شقاوت
بدانسان که در برزن و کوی حراج ، فریاد میزد
ببینید خورشید را ، های کوران!
که تابیده در آبگینه
-۲-

بهارینه من ،
به یاد آر
در آن پیشه نیلی پارو پیرا ر
چه شبها که با خویش گفتیم
سواری که ره میسپارد به سوی دیاران فردا
شتا بنده تر باد!
بهارینه من ،

دریغا که درسایه سار سپید از پاییز فرسود امروز
- که روییده در پیشه آزمونها -
چه شبها که با خویش گفتیم
چراغی که آویختیم
زایوان ناباورها
فرو زنده تر باد!

به فریدون تنکابنی نویسنده
توانای ایران

اشکی و پدرودی

-۱-

در «ارض موعود»

در فصل میعاد

چون بود حالت؟

آواره مردا!

در یاروانا!

دریا نورد!

-۲-

ای از نژاد نوردوز و نیریز

ای حیمی از صبر

افرا خته سر تاوج، تا بر

ای از تبار پولاد وارزیز

در پیشه سبز

چون شد که ره یافت؟

شبنون پاییز

درداو دردا

-۳-

آواره مردا!

دریاروانا!

دریانورد!

دیدي که آخر

طوفان چها کرد؟

نه از خدا بیم

نر ناخدا کرد

انشب که بنواخت

باخشم سلی

برروی ساحل

زان ناو دیرین

صدتخته پاره

از هم جدا کرد

و آنکه به ناگه

زندیق دیرین

- نعل سترون -

روسوی مغرب

سر بر زمین سود

یاد خدا کرد

- ۴ -

آواره مردا!

دیدی که طوفان

آخر چها کرد؟

در ناو دیرین

نی لنگری ماند

نی بادبانی

دریا نورد

دریا نورد

اکنون چه مانده است

از بادشرطه

جز آه سرد

دردا و دردا

در داو دردا

ای گلبن، ای گلبن، ای گلبن سرخ

-۱-

ای لحظه هایی،

کز یاد من رفته و مرده بودید

ای بر کهایی
کز تعل عمرم
اقتاده بودید

بژ مرده بودید

دیشب شما را - شما بانوان دیار سبا را -
در خواب دیدم

آنرا چو پیروز کون کاج بالابله‌ری
وین راز لال گوار نده ناب دیدم

آنرا که آتش نفس بود و آتش شکیب

در گر مگاهی که میسوخت

ماهی به دریا
بر نرد بانی حریرین زامواج تسلاب دیم
وین دیگری را غروبی غم انگیز
در ساحل رود مهتاب دیم

۲

ای لحظه پاک نوشین
کز یاد من رفته بودی
ای برگ پاردین
کز نعل عمرم
افتاده بودی
پژمرده بودی
آیا مرا میشناسی؟
آیا مرا میگذاری؟
تا بازبان گیا هان به گوشه سرودی بخوانم
غمنامه خشکسالان
در ساحل زنده رودی بخوانم

-۳-

ای گلبن ، ای گلبن ، ای گلبن سرخ
تو همچنانی که بودی ، همانی که بودی
لیکن نه من همچنانم که بودم
ای بامداد ائیری ،

خواهم اگر لحظه‌ی در کنار ت تشینم

خواهد زدی بانگ برمن :

کای پیر آشفته پندار بر خیز !

روح بهشت و بلوغ بهاران

زان سو بر افراشته چتر

پا در رکابند

تاسر زمینهای عشق وهوس را

آینه بندند

ای پیر آشفته پندار

گم کرده ای راه خود را

خاری ، تو خاری ، ایا خار بر سر خیز !

-۴-

دیوانه از خشم

بر خود نهیبی زنم سخت :

کای پیر آشفته پندار

آین بامداد اثیری

این بامداد بلورین

آینه سان را ست گوید

گم کرده ای راه خود را

بر خیز و پا در ره بی سر انجام خود نه
و آنگاه

سر بر نهم بر سر زانوی خویش و کریم

آهسته با خویش گویم

هیاهات هیاهات

فرجام هستی چنین بود ؟

تا کامی آن چسا نست ؟

گر کام هستی چنین بود

-۵-

لیکن همه شب، همه روز

آید سروشی به گوشم

کای مرد خاکستری موی

از غصه خاکستری پوش

هرگز مبادا ، مبادا

سیمای عشقت فراموش

از نینواز کهن راز بشنو

هرگز مبادا ، مبادا

غمهای عشقت فراموش

زود است روزی که ماند

نای تو خاموش ، خاموش ، خاموش

تا سکه دیگری - يك نفس - مانده در گنج هستی

بخروش ، بخروش ، بخروش

هستی مگر چیست

جز رنج هستی .

از این آینه بشکسته تاریخ...

نمیدا نم درو دی گفت باید یسا رودی خواند
به این بارو ، به این جنگل ، به این دشت و به این دریا
به این دریا ، به این آینه بشکسته تاریخ
- چریک زخمی پیری که او رانیست جایی جزمیان بازوان خسته تاریخ -
نمیدا نم صد فهای خزر ایسا کدامین گو هران را بار دار استند ؟
ولی ای ماهیان ای دوده خو نیسن تبار تلخ فرجام قزل آلا
به گوش این صد فها باز باید خواند
نوای داز ناکی راکه از پارینیان
در لابه لای فلسهای خو یشتن بنهفته اید از دیر
نمیدا نم خزر میداند آیا تی ؟
که بگلشتن ازین قنبوشه های تنگ مرزی ، غایتی اندازه یی دارد ؟

نمیدا نم خزر آیا سرود با مشادی را هماهنگ

غریو مو جهای خویش خوا هسد ساخت ؟

خزر بار دگر آیا نوای دور باش چاو شان شرق را

خواهد شنفت از باره «در بند» ؟

نمیدانم خزر دود است یا دریا، خزر کوهست یا صحرا ؟

درختستان انبو هست یا نعلی فرو خشکیده و تنها ؟

ولی مرغان دریایی

- نوا خوانان کولی سان سر گردان و غوغایی -

شبی این نغمه را آهسته میخواندند و من پژواک آن را از زبان باد بشنفتم

چی میدانند از ژرفای دریا خاک پرور دان

چی میدانند ز میقات خزر با شرق و بغض باره «در بند» این در بند

که عمری در حصار کاغذین و همهای خویش ز ندانیست

چی میدانند که در هر نیمه شب پنهان

خزر در راستای شرق نقبی میکند در خویش

به تن خفتان ندارد این سپهدار کهن لیکن

نسیج جستجوی روز گاران کهن را میتند در خویش



از ارغنون برگشت

- ۱ -

در آن فلمرو مر جانی همیشه بهار

چو مر زبان فلق

فکند غایشه بر رخس استوایی خویش

دوا لپای شب از گردن قبیلته بیفتاد

ز خواب دوش ، گشودند چشم آهوها

غریب غربت دیرینه مردصعراپی

چه نا صبور به دیدار جفت و فرزندان

شکسته ، خسته وانبان یادها بر دوش

در آستانه آن روستای سبزرسید

- چی سبز ، سبز در اقلیم یاد و پندارش -

به این امید که شادان و کامران شنود

دو باره نگهت شبدر، شمیم شب بوها
 ولی درمغ که فاتوس سبز چشما
 به هر کرانه که تابید
 نشان نیافت از آن کلبه ها وزان کوها
 گریست مرد در آن بامداد و تلخ گریست
 نشست و ماند غمین سر به روی زانو ها
 فگنده بود چه تلخ و چه سو گوارانه
 نوای جار چیان هزار یاد کهن
 به شهر سوخته روح او هیا هوها
 زخو یشتن پرسید

کدام فاجعه بکشد چتر خویش این جا
 که غمگنا نه پریدند آن پرستوها
 ز آشیانه و از برج و بام و باروها
 - ۲ -

گذشت لغتی ودستی فشرد شانه او را
 در آشیانه گوشتش نشست مرغ صدایی
 چو نغمه یی که به گوش آید از قرا سوها
 تو عکس فاتح خود را
 درون چشمه تاریخ باز خواهی
 نمپه را سند در یاد لان ازین جوها